

تو چی هستی؟

(عزیز نسین از زبان خودش)

نوشته‌ی: عزیز نسین - سال ۱۹۶۸

برگردان: زاله صمدی

پدرم در سیزده‌سالگی از یکی از روستاهای آناتولی به استانبول آمد. مادرم هم وقتی خیلی بچه بود از روستای دیگری در آناتولی به استانبول آمد. آن‌ها مجبور بودند سفر کنند تا یک‌دیگر را در استانبول ببینند و ازدواج کنند تا من بتوانم به دنیا بیایم. حق انتخابی نداشتم، به همین دلیل در زمانی بسیار نامناسب، در کثیف‌ترین روزهای جنگ جهانی اول، سال ۱۹۱۵؛ و در یک جای بسیار بد به نام جزیره هیپلی، متولد شدم. هیپلی، بیلاق پولدارهای ترکیه در نزدیکی استانبول است و از آن‌جا که پولدارها نمی‌توانند بدون آدم‌های فقیر زنده بمانند، ما هم در آن جزیره زندگی می‌کردیم. با این حرف‌ها نمی‌خواهم بگویم که آدم بدبختی بودم. برعکس، خوش‌شانسم که از یک خانواده‌ی ثروتمند، نجیب‌زاده و مشهور نیستم. نام من «نصرت» بود. نصرت یک واژه‌ی عربی است به معنای «کمک خداوند». این اسم مناسب خانواده‌ی ما بود چون آن‌ها امید دیگری جز خدا نداشتند. اسپرت‌های قدیمی، بچه‌های ضعیف و لاغرشان را با دست خود می‌کشتند و تنها بچه‌های قوی و سالم را بزرگ می‌کردند. اما برای ما ترک‌ها این فرایند انتخاب به وسیله‌ی طبیعت و جامعه انجام می‌شد. وقتی بگویم که چهار برادرم در کودکی مرده‌اند چون نتوانستند شرایط نامطلوب محیط را تحمل کنند، خواهید فهمید که چقدر کله‌شوق بودم که جان سالم به‌در بردم. اما مادرم در بیست‌وشش سالگی مرد و این دنیای زیبا را برای قوی‌ترها گذاشت.

در کشورهای سرمایه‌داری، شرایط برای تاجرها مناسب است و در کشورهای سوسیالیستی برای نویسنده‌ها. یعنی کسی که عقل معیشت داشته باشد، باید در یک جامعه‌ی سوسیالیستی، نویسنده شود و در یک کشور سرمایه‌داری، تاجر. اما من با وجود این‌که در ترکیه، یک کشور خرده سرمایه‌دار، زندگی می‌کردم و هیچ‌کس در خانواده‌ام نمی‌توانست بخواند یا بنویسد، تصمیم گرفتم نویسنده شوم. پدرم، مانند همه‌ی پدرهای خوب که شیوه‌ی فکر کردن را به فرزند خود یاد می‌دهند، به من توصیه کرد: «این فکر احمقانه‌ی نوشتن را فراموش کن و به فکر یک کار خوب و شرافتمندانه باش که بتوانی با آن زندگی کنی.» اما من حرفش را گوش نکردم. کله‌شقی من همچنان ادامه داشت. آرزو داشتم نویسنده شوم و قلم دست بگیرم، اما به مدرسه‌ای رفتم که تفنگ به دستم دادند.

در سال‌های اول زندگی‌م نتوانستم کارهایی انجام دهم که دوست داشتم و به کارهایی که می‌کردم علاقه‌مند نبودم. می‌خواستم نویسنده شوم اما سرباز شدم. در آن زمان، تنها مدرسه‌هایی که بچه‌های فقیر و بی‌پول می‌توانستند در آن‌ها مجانی درس بخوانند، مدرسه‌های نظامی بود، بنابراین مجبور شدم وارد یکی از این مدرسه‌ها شوم.

سال ۱۹۳۳

مانند همیشه دیر رسیدم، این‌بار همه‌ی اسم‌های قشنگ تمام شده بود و هیچ اسم فامیلی نبود که بتوانم به آن افتخار کنم. مجبور شدم «نسین» را بپذیرم. نسین یعنی «تو چی هستی؟» می‌خاستم هر بار که اسمم را صدا می‌کنند، به این فکر کنم که در واقع چی هستم.

در سال ۱۹۳۷ افسر شدم، ناپلئون شدم. باور نمی‌کنید! تازه من تنها یکی از ناپلئون‌ها بودم. همه‌ی افسرهای جدید فکر می‌کردند ناپلئون هستند و این بیماری در بعضی از آن‌ها علّاجی نداشت و تا آخر عمر ادامه پیدا می‌کرد. تعدادی هم بعد از مدتی خوب می‌شدند. «ناپلئونیست» یک بیماری مسری و خطرناک است که نشانه‌هایش این‌هاست: بیماران تنها به پیروزی‌های ناپلئون فکر می‌کنند، نه به شکست‌هایش. آن‌ها مقابل نقشه‌ی جهان می‌ایستند و با یک مداد قرمز، همه‌ی دنیا را در پنج دقیقه فتح می‌کنند و بعد غصه

می‌خورند که چرا دنیا این‌قدر کوچک است. آن‌ها مثل کسی که تب بالایی دارد، هذیان می‌گویند. خطرات دیگری هم وجود دارد. در مراحل بعدی ممکن است فکر کنند تیمور لنگ، چنگیز خان، آتیلای، هانیبال یا حتا هیتلر هستند.

من، به‌عنوان یک افسر تازه‌نفس بیست و دو-سه ساله در مدت کوتاهی با یک مداد قرمز جهان را تسخیر کردم. عقده‌ی ناپلئونی‌ام یک یا دو سال طول کشید. البته در تمام این مدت هم تمایلی به فاشیسم نداشتم.

از بچگی آرزو داشتم نمایشنامه‌نویس شوم. در ارتش، واحدهای پیاده‌نظام، توپخانه و تانک داشتیم اما واحد نمایشنامه‌نویسی وجود نداشت. بنابراین به‌دنبال راهی برای خارج شدن از آن‌جا بودم و سرانجام در سال ۱۹۴۴ آزاد شدم.

بعضی افسرها حتا بعد از ژنرال شدن هم حسرت نوشتن شعر یا رمان را دارند، البته به‌خاطر خوشایند دیگران نه خودشان. اما اگر یک شاعر پنجاه‌ساله بخواهد فرمانده ارتش شود، به‌نظرشان احمقانه و بی‌معنا است.

در دوران سربازی‌ام، نوشتن داستان را شروع کردم. در آن زمان، سربازی که برای روزنامه‌ها مطلب می‌نوشت مورد بی‌مهری پیشکسوت‌ها قرار می‌گرفت؛ بنابراین با نام خودم نمی‌نوشتیم. با نام پدرم، عزیز نسین، کار می‌کردم و به‌همین دلیل نام اصلی‌ام، نصرت نسین، ناشناخته ماند و فراموش شد.

آن‌ها مرا به‌عنوان یک نویسنده‌ی جوان می‌شناختند، در حالی‌که پدرم پیر بود و وقتی برای کاری به‌یک اداره‌ی دولتی رفته بود و خودش را عزیز نسین معرفی کرده بود، هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. البته او تا زمان مرگش، همچنان تلاش می‌کرد تا عزیز نسین بودنش را ثابت کند.

سالها بعد که کتاب‌هایم به‌زبان‌های دیگر ترجمه شدند و می‌خواستم حق تالیفی را که به‌نام عزیز نسین بود بگیرم، مدت‌ها مبارزه کردم تا ثابت کنم «عزیز نسین» هستم با این‌که نامم در شناسنامه «نصرت نسین» بود.

این روزها بسیاری از کسانی که ادعا می‌کنند شاعرند، همچنان فکر می‌کنند که آن‌چه می‌گویند شعر است چون ارزش و احترامی برای شعر قایل نیستند. من فکر می‌کنم شاعر بودن هنر بزرگی است چون بسیاری از نویسنده‌هایی که شاعران خوبی نبودند،

مجبور شدند نویسنده‌های مشهور و موفق باشند. این را در مورد خودم نمی‌گویم چون نشان داده‌ام که چطور می‌توان بد شعر گفت. توجه زیادی که به شعرهای من شده به دلیل زیبایی آن‌ها نیست، به علت نام زنی است که در پایان آن‌ها می‌آید. شعرهایم را با نام مستعار یک زن منتشر کرده‌ام، اسمی که نامه‌های عاشقانه‌ی زیادی خطاب به او نوشته شده بود.

از بچگی آرزو داشتم مطالبی بنویسم که اشک مردم را درآورد. داستانی را با همین هدف نوشتم و برای مجله‌ای فرستادم. سردبیر مجله آن را درست نفهمید و به جای گریه کردن، بلندبلند خندید، البته بعد از آن همه خندیدن، مجبور شد اشک‌هایم را پاک کند و بگوید: «عالی است. باز هم از این داستان‌ها برای ما بنویس.»

همین روند در نوشتنم ادامه پیدا کرد. خوانندگان کارهایم به‌بیش‌تر چیزهایی که برای گریاندن آن‌ها نوشته بودم، می‌خندیدند. حتا بعد از آن که به‌عنوان یک طنزنویس شناخته شدم، نمی‌دانستم طنز یعنی چه. حتا نمی‌توانم بگویم که الان می‌دانم. نوشتن طنز را با انجام دانش یاد گرفتم. اغلب طوری از من می‌پرسند طنز چیست، انگار یک نسخه یا فرمول است، چیزی که من می‌دانم این است که طنز یک موضوع جدی است.

در سال ۱۹۴۵، حکومت، هزاران واپس‌گرا را تحریک کرد تا روزنامه‌ی «تان» را نابود کنند. من هم آن‌جا کار می‌کردم و بعد از آن بیکار ماندم. آن‌ها هیچ نوشته‌ای را با نام من نمی‌پذیرفتند، بنابراین با بیش از دویست نام مختلف برای روزنامه‌ها و مجله‌ها مطلب می‌نوشتم، از سرمقاله و لطیفه گرفته تا گزارش و مصاحبه و داستان‌ها و رمان‌های پلیسی. به‌محض این‌که صاحب آن روزنامه متوجه می‌شد نام مستعار مربوط به من است، نام دیگری اختراع می‌کردم.

این اسم‌های من درآوردی، مساله‌های زیادی را به‌همراه داشت. به‌عنوان نمونه، با ترکیب نام‌های دختر و پسر، نام «رویای آتش» را انتخاب کردم و کتابی برای بچه‌ها نوشتم. حکومت این را نمی‌دانست و به‌همین دلیل در همه‌ی مدرسه‌های ابتدایی از آن استفاده می‌کرد. نام «رویای آتش» به‌عنوان یک نویسنده‌ی زن در کتاب‌نامه‌ی نویسندگان زن ترک منتشر شد.

داستان دیگری را با یک اسم مستعار فرانسوی در مجله‌ای چاپ کردم که در

گزیده‌های طنز جهان به‌عنوان یک طنز فرانسوی مطرح شد. داستانی هم بود با یک اسم ساختگی چینی که بعدها در مجله‌ی دیگری به‌عنوان برگردانی از زبان چینی منتشر شد. در مدتی که نمی‌توانستم بنویسم، کارهای زیادی را تجربه کردم مانند بقالی، فروشندگی، حسابداری، روزنامه‌فروشی و عکاسی، البته هیچ‌کدام را به‌خوبی انجام ندادم.

در مجموع، پنج‌سال ونیم به‌خاطر نوشته‌هایم زندانی شدم. شش ماه آن به‌درخواست فاروق، پادشاه مصر و رضاشاه ایرانی بود. آن‌ها ادعا کردند من در مقاله‌هایم به‌آنان توهین کرده‌ام و از طریق سفیرانشان در آنکارا، مرا به‌دادگاه کشاندند و به‌شش ماه زندان محکوم کردند.

چهار فرزند دارم، دو تا از همسر اولم و دو تا از همسر دومم. در سال ۱۹۴۶ برای نخستین‌بار دستگیر شدم، شش روز تمام پلیس از من می‌پرسید: «نویسنده‌ی واقعی مقاله‌هایی که با نام تو منتشر شده، کیست؟» آن‌ها باور نمی‌کردند که خودم مقاله‌ها را نوشته‌ام.

حدود دو سال بعد ماجرا برعکس شد. این‌بار پلیس ادعا می‌کرد مقاله‌هایی با نام‌های دیگر نوشته‌ام. بار اول، سعی می‌کردم ثابت کنم که نوشته‌ها کار من بوده و بار دوم می‌خواستم نشان بدهم که به‌من مربوط نمی‌شود. اما یک شاهد خبره پیدا شد و شهادت داد که من مقاله‌ای با نامی دیگر نوشته‌ام و به‌همین دلیل شش ماه به‌خاطر مقاله‌ای که نوشته بودم، زندانی شدم. در روز ازدواج با همسر اولم، در حالی که گروه ارکستر یک آهنگ تانگو می‌نواخت، زیر شمشیرهای افسرانی که دوستانم بودند راه می‌رفتیم. اما حلقه‌ی ازدواج دومم را از پشت میله‌های زندان به‌همسرم دادم. می‌بینید که شروع درخشانی نبوده است.

در سال ۱۹۵۶ در مسابقه‌ی جهانی طنز اول شدم و نخل طلا گرفتم. روزنامه‌ها و مجله‌هایی که پیش از آن، نوشته‌هایم را چاپ نمی‌کردند، حالا برای آن‌ها سرودست می‌شکستند اما این شرایط خیلی ادامه پیدا نکرد.

بار دیگر چاپ نوشته‌هایم در روزنامه‌ها ممنوع شد و در سال ۱۹۵۷ مجبور شدم

نخل طلای دیگری ببرم تا دوباره نامم در روزنامه‌ها و مجله‌ها دیده شود. در ۱۹۶۶، مسابقه‌ی جهانی طنز در بلغارستان برگزار شد و به‌عنوان نفر اول، خاریشت طلایی گرفتم.

بعد از انقلاب ۲۷ مه‌ی ۱۹۶۰ در ترکیه؛ با کمال میل یکی از نخل‌های طلایی‌ام را به‌خزانه‌ی دولت بخشیدم. چند ماه بعد از این ماجرا، مرا به زندان انداختند. خاریشت طلایی و نخل طلایی دوم را برای روزهای خوش آینده نگه داشتم و با خود گفتم بی‌تردید به‌درد خواهند خورد.

مردم تعجب می‌کنند که تا الان بیش از دوهزار داستان نوشته‌ام. اما این تعجب ندارد. اگر خانواده‌ام به‌جای ده نفر، بیست نفر بودند، مجبور می‌شدم بیش از چهارهزار داستان بنویسم. پنجاه و سه‌ساله‌ام، پنجاه و سه کتاب نوشته‌ام، چهارهزار لیره بدهی، چهار فرزند و یک نوه دارم. تنها زندگی می‌کنم. مقاله‌هایم به‌بیست و سه زبان و کتاب‌هایم به‌هفده زبان چاپ شده‌اند. نمایشنامه‌هایم در هفت کشور اجرا شده‌اند.

تنها دو چیز را می‌توانم از دیگران پنهان کنم: خستگی‌ام را و سنم را. به‌جز این دو همه‌چیز در زندگی‌ام شفاف و آشکار بوده است. می‌گویند جوان‌تر از سنم نشان می‌دهم. شاید به‌این دلیل است که آن‌قدر کار دارم که وقت نکردم پیر شوم.

هیچ‌وقت به‌خودم نگفته‌ام: «اگر دوباره به‌دنیا می‌آمدم، همین کارها را دوباره انجام می‌دادم.» در این صورت، دلم می‌خواهد بیش‌تر از بار اول کار کنم، خیلی خیلی بیش‌تر و خیلی خیلی بهتر.

اگر در تاریخ بشر تنها یک نفر جاودان باشد، به‌دنبال او می‌گردم تا راهنمایی‌ام کند چطور جاودان بمانم. افسوس که در حال حاضر الگویی ندارم. تقصیر من نیست، مجبورم مانند همه بمیرم. اما از این بابت عصبانی‌ام، چون به‌انسان‌ها و انسانیت عشق می‌ورزم.

این تنها داستان ناتمام من تاکنون است. می‌دانم که خواننده‌ها از نوشته‌های طولانی خسته می‌شوند بنابراین فکر می‌کنم که نتیجه‌ی داستان من خیلی طولانی نخواهد بود. چیزی که خیل مشتاقم بدانم آخر این داستان است که هرگز نخواهم فهمید.